

عروسی هم قد اولدوز، آواز بچه های قالی باف

دو سه روز بعد دده ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می خوابید و زار می زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند، دوا خریدند. ننه ی یاشار دیگر نمی توانست دنبال کار برود. در خانه می ماند و از شوهرش و اولدوز مواظبت می کرد. گاهی هم روشور درست می کرد. که زن های همسایه می آمدند ازش می خریدند یا خودش می برد سر حمام ها می فروخت.

یاشار قالی بافی می کرد. خرج خانه بیش تر پای او بود. وقت بی کاری را هم همیشه با اولدوز می گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخن گو را خوردند و به جستجوهای بیهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه ی یاشار یاد گرفت. از این جا و آن جا تکه پارچه های جور و اجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و این ها را از کارخانه می آورد که توی دست ها و پاهای عروسک بتپانند. می خواستند عروسک را هم قد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می کردند و کنار می گذاشتند که بعد به هم بچسباندند. برای درست کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشم ها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود هم قد اولدوز اما لب و لوجه اش آویزان، اخمو. نمی خندید. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فکرهای شان را روی هم ریختند که ببینند عروسک شان چه اش است، چرا اخم کرده نمی خندد. آخرش فهمیدند که عروسک شان لباس می خواهد. تهیه ی لباس برای چنین عروسک

گنده ای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه ها چیزی به عقل شان نرسید. یاشار سر هفته مزدش را می آورد می داد به ننه اش و ده شاهی یک قران از او روزانه می گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می کنم و برای عروسک لباس می خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پول ها ماه ها بعد هم نمی شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده هم چنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف می زدند جواب نمی داد.

یک روز یاشار هم چنان که پشت دار قالی نشسته بود دقه می زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک هم قد اولدوز است و بنابر این می شود از لباس های اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالی بافان می خواند. بعد دقه را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه های کارد آواز می خواند و خوشحالی می کرد. چند لحظه بعد بچه های دیگر هم با او دم گرفتند و فضای نیمه تاریک و گرد گرفته ی کارخانه پر شد از آواز بچه های قالی باف:

گنندیم نابات آلماغا

ایستکانا سالماغا

جیبیمده اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیرجانماغا

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قاتی دورمور

سسله دیم قارداشیمی

معنی فارسی شعر این است:

رفتم نبات بخرم
تو استکان بندازم
در جیمیم ده شاهی هم نداشتم
پس شروع به ادا و اطوار کردم
دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت
و زد سرم را شکافت
خون سرم بند نمی آمد
پس برادرم را صدا زدم

منبع: قصه های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه ها
(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴